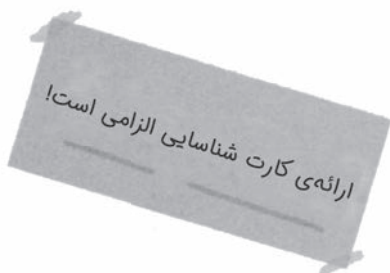


خدا جون سلام به روی ماهت...

# مُتِلِ كَالِيُوِيَسْتَا



ناشر خبلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



تأخیر در  
تحويل اطاق ممنوع!



# مُتِل کالیویستا



کلی یانگ



مهتا مقصودی



سرشناسه: یانگ، کلی  
Yang, Kelly  
عنوان و نام پدیدآور: متل کالیویستا = Front Desk / کلی یانگ [مترجم] مهتا مقصودی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص: ۵/۱۴/۵؛ س.م.  
شابک: ۹-۴۰۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Front desk, 2018.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
Young adult fiction, American-- 21st century  
موضوع: شناسه‌ی افزوده: مقصودی، مهتا، ۱۳۶۸ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۶/الف۸م۲ ۱۳۹۷  
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۱۸۰۶۳  
۷۰۸۸۳۰۱



انتشارات پرتقال

مُتل کالیویستا

نویسنده: کلی یانگ

مترجم: مهتا مقصودی

ویراستار: آناهید خرمی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۴۰۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: تخت‌جمشید

چاپ: پارسا نقش

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



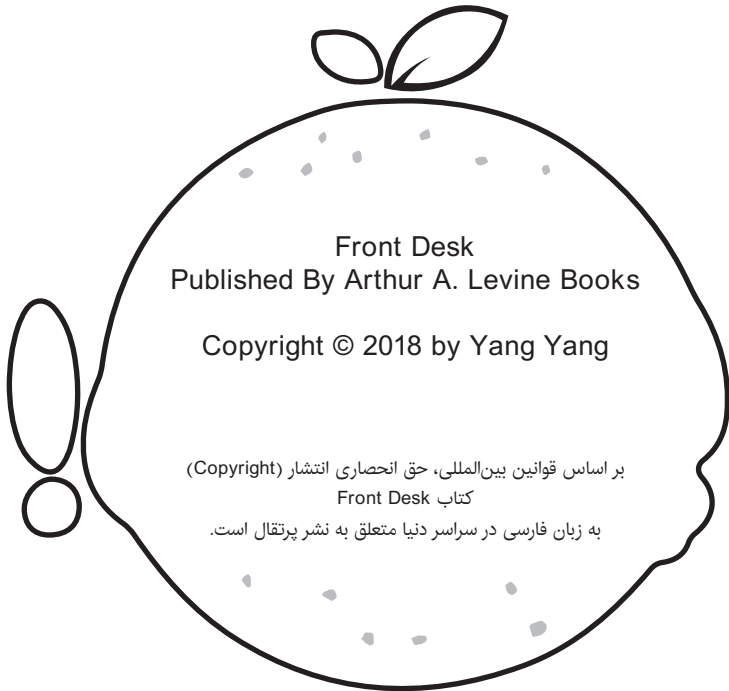
www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای الیوت، تیلدن و نینا، به یاد شیرین پدر بزرگ مرحومم  
و برای مادر و پدرم که رویا پروری را به من آموختند.  
ک. ی





Front Desk  
Published By Arthur A. Levine Books

Copyright © 2018 by Yang Yang

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب Front Desk  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





# فصل ۱

پدر و مادرم گفته بودند آمریکا جای حیرت‌انگیزی است؛ جایی که می‌توانیم برای خانه‌مان سگ نگهبان بگیریم، هر کاری که دلمان می‌خواهد بکنیم و آن‌قدر همبرگر بخوریم تا شبیه همبرگر بشویم. از میان همه‌ی خوبی‌های آمریکا تا حالا فقط همبرگر گیرمان آمده است، اما من همچنان امیدم را زنده نگه داشته‌ام و انصافاً هم آمریکا همبرگرهای خوشمزه‌ای دارد. بهترین همبرگر عمرم را پارسال تابستان در مرکز فضایی هاستن‌ا خوردم. قرار نبود آن‌جا چیزی بخوریم... همه می‌دانند غذای موزه پنجاه هزار برابر گران‌تر از غذاهای بیرون است، اما وقتی از کنار یک کافه رد می‌شدیم بوی ژامبون سرخ شده‌اش به مشام خورد و زانوهایم شل شدند. حتماً پدر و مادرم صدای قار و قور شکم را شنیده بودند، چون کمی بعد دیدم مامانم دارد کیفش را برای پیدا کردن سکه‌ها زیر و رو می‌کند.

پولمان فقط به یک همبرگر می‌رسید و باید آن را با هم تقسیم می‌کردیم، ولی چه برگری بود! یک ساندویچ کت و کُلفت با ژامبون‌های واقعی، مایونز و خیارشور!

مادرم سربه‌سرم می‌گذارد و می‌گوید که من همه‌ی آن را در یک لقمه بلعیدم و فقط کمی خرده نان برای آن‌ها گذاشتم، ولی من فکر می‌کنم بیشتر از این‌ها برایشان باقی گذاشته‌ام.

خوبی دیگر آن مرکز فضایی، تهویه هوای رایگانش بود. تابستان آن سال ما نوبت ماشینمان زندگی می‌کردیم. به نظر خیلی هیجان‌انگیز می‌آید، اما این‌طور نبود، چون کولر ماشینمان خراب شده بود. به همین دلیل بعد از این‌که همبرگر را خوردیم، پدرم جلوی دریچه‌ی کولر نشست و تا وقتی که آن‌جا بودیم کنار دریچه ماند؛ انگار می‌خواست انگشت‌هایش را به یخ‌مک تبدیل کند. در عوض، من و مامانم از این نمایشگاه به آن نمایشگاه سرک کشیدیم. نمی‌توانستم پا به پایش بروم. مامانم در چین مهندس بود، برای همین عاشق ریاضی و موشک‌هاست. او با دیدن همه‌ی قطعه‌ها به‌به و چه‌چه راه می‌انداخت. دلم می‌خواست پسر خاله‌ام شن<sup>۱</sup> هم آن‌جا بود. او هم عاشق موشک‌هاست.

وقتی به اتاقک عکس رسیدیم گل از گل مادرم شکفت. عکسی که در آن اتاقک می‌گرفتید شما را یک فضانورد واقعی در فضا نشان می‌داد. اول من رفتم. سرم را در قسمت بریده شده‌ی مقوا گذاشتم و وقتی مسئول آن‌جا گفت: «بگو سیب.» لبخند زدم. وقتی مامانم برای عکس گرفتن می‌رفت به سرم زد که وسط عکسش بپریم. فکر می‌کردم عکس بامزه‌ای می‌شود... این کار من باعث شد عکس مامانم کاملاً خراب شود. در آن عکس مامانم بالای کوه‌ی زمین شناور بود و من با دمپایی لانگشتی‌ام کنارش ایستاده بودم و با انگشت‌هایم برای خودم گوش خرگوشی درست کرده بودم.

صورت مامانم با دیدن عکس مچاله شد. از مسئول آن‌جا خواهش کرد که بگذارد عکس دیگری بگیرد، اما او گفت: «نمی‌شه. هر نفر یه عکس.» یک آن فکر کردم که مامانم می‌خواهد بزند زیر گریه.

هنوز هم آن عکس را داریم. هر بار به آن نگاه می‌کنم آرزو می‌کنم که کاش زمان به عقب برمی‌گشت. اگر دوباره به آن روز برمی‌گشتم دیگر عکس مامانم را خراب نمی‌کردم و سهم بیشتری از همبرگر به او می‌دادم؛

همه‌اش را نه، ولی حتماً چند لقمه بیشتر برایش می‌گذاشتم.

•••

اواخر آن تابستان، پدرم در یک رستوران چینی در کالیفرنیا<sup>۱</sup> کار پیدا کرد و دستیارِ سرخ‌کن شد. یعنی دیگر قرار نبود توی ماشین زندگی کنیم و می‌توانستیم به یک آپارتمان کوچک یک‌خوابه برویم. تازه بابا می‌توانست هر روز از سر کار برایمان برنج سرخ‌شده بیاورد، اما بعضی وقت‌ها هم با دست‌هایی که از بالا تا پایین تاول زده بودند به خانه می‌آمد و می‌گفت به یک چیزی حساسیت داشته، ولی به نظر من این‌طور نبود. من که می‌گویم تاول دست‌هایش به این دلیل بود که تمام روز در یک تابه‌ی ووک داغ، غذا سرخ می‌کرد.

مامانم هم در همان رستوران به عنوان پیشخدمت استخدام شد. همه دوستش داشتند و انعام زیادی هم می‌گرفت. او توانست رئیسش را راضی کند که من بعد از مدرسه به رستوران بروم، چون کسی نبود که از من مراقبت کند. رئیس مامانم یک پیرمرد چینی چروکیده و مو سفید بود که بوی سیر می‌داد و هیچ‌چیز را هدر نمی‌داد... نه روغن آشپزی، نه دستمال توالت و مسلماً نه لطفی را که به دیگران کرده بود.

از من پرسید: «فکر می‌کنی از پس پیشخدمتی بریای بچه‌جون؟»  
گفتم: «بله قربان!» نبض گوشم از شدت هیجان می‌زد. اولین شغل من! مصمم بودم که ناامیدش نکنم.

فقط یک مشکل وجود داشت... آن موقع من نه‌ساله بودم و باید هر بشقاب را دو دستی نگه می‌داشتم. بقیه‌ی پیشخدمت‌ها هم‌زمان از پس پنج بشقاب برمی‌آمدند. بعضی‌هایشان حتی به دست هم نیازی نداشتند... می‌توانستند بشقاب را روی شانه‌هایشان نگه دارند.  
زمان شلوغیِ شام که رسید، من هم سینی‌ام را با پنج بشقاب پُر کردم.

---

1- California

خیلی کار اشتباهی بود. زور کمر نحیفم به آن وزن سنگین نرسید و همه‌ی طرف‌ها ریختند و شکستند. سوپ داغ روی مشتری‌ها پاشید و میگوهای سرخ شده دور تا دور رستوران به پرواز درآمدند.

بلافاصله اخراج شدم. مامانم هم همین‌طور. هر چه التماس کردیم و وعده دادیم که سالیان سال ظرف می‌شوئیم، نظر صاحب رستوران عوض نشد که نشد. در تمام مسیر خانه جلوی اشک‌هایم را گرفتم.

یاد سه‌تا خاله‌زاده‌هایم در چین افتادم. هیچ‌کدامشان تا به حال اخراج نشده بودند. آن‌ها هم مثل من تک فرزند بودند. از وقتی که دولت چین فقط اجازه‌ی داشتن یک فرزند را به هر خانواده داده است همه‌ی بچه‌های چین تک فرزند هستند، چون هیچ‌کدامان خواهر یا برادری نداشتیم، برای هم مثل خواهر و برادر بودیم. جدا شدن از آن‌ها سخت‌ترین قسمت ترک کردن چین بود.

توی ماشین گریه می‌کردم، اما نمی‌خواستم مامانم ببیند. با این حال آن شب بالاخره صدای گریه‌ام را شنید. به اتاقم آمد و روی تختم نشست، محکم بغلم کرد و به زبان چینی گفت: «اشکالی نداره. تقصیر تو نیست.» اشک‌هایم را پاک کرد. از پشت دیوارهای نازک صدای دعوا و مرافعه‌ی زن و شوهرها و ناله‌ی بچه‌های همسایه را می‌شنیدم. خانه‌ی همه‌شان به تنگی آپارتمان ما بود.

پرسیدم: «مامان، چرا اومدیم این‌جا؟ چرا اومدیم آمریکا؟» مامانم جای دیگری را نگاه کرد و برای مدتی طولانی چیزی نگفت. یک هواپیما از بالای سرمان رد شد و قاب عکس‌های روی دیوار لرزیدند. به چشم‌هایم نگاه کرد.

آخر سر گفت: «چون این‌جا مجانی‌تره.» حرفش بی‌معنی بود. هیچ‌چیز توی آمریکا مجانی نبود و همه‌چیز خیلی گران بود.

«اما مامان...»

«یه روزی می‌فهمی.» سرم را بوسید و گفت: «حالا بخواب.»  
به دخترخاله‌ها و پسرخاله‌هایم فکر می‌کردم، دلتنگشان بودم و امیدوار  
بودم آن‌ها هم دلشان برایم تنگ شده باشد و با همین فکر و خیال‌ها به  
خواب رفتم.

•••

بعد از این‌که مامانم از رستوران اخراج شد، خیلی جدی دنبال کار گشت.  
به قول خودش می‌خواست دوباره افسار زندگی‌اش را به دست بگیرد. سال  
۱۹۹۳ بود. او همه‌ی روزنامه‌های چینی را می‌خرید و مثل یک دانشمند با  
دقت، بخش آگهی‌های کار را با ذره‌بین مطالعه می‌کرد. فهرست آگهی‌های  
کار، فهرست عجیب‌وغریبی بود.

مردی چینی به نام مایکل یائو<sup>۱</sup>، در یک روزنامه‌ی چینی آگهی گذاشته  
بود. او دنبال یک مدیر باتجربه برای متل می‌گشت. در آگهی آمده بود  
که او صاحب یک متل کوچک در اناهایم کالیفرنیا<sup>۲</sup> است و دنبال کسی  
می‌گردد که آن‌جا را اداره کند. کسی که این شغل را می‌گرفت، می‌توانست  
مجانی نوبت متل زندگی کند! مامانم پرید و تلفن را برداشت... آن موقع،  
اجاره‌ی خانه‌مان تقریباً به اندازه‌ی کل درآمد پدرم بود. (کی می‌گفت  
زندگی نوبت آمریکا مجانی است؟)

مامانم باور نمی‌کرد که آقای یائو هم به اندازه‌ی او مشتاق باشد. انگار  
اصلاً نگران بی‌تجربگی پدر و مادرم نبود و از این‌که آن‌ها زوج بودند خیلی  
خوشحال بود.

روز بعد که به خانه‌اش رفتیم، به زبان ماندارین<sup>۳</sup> و با لهجه‌ی غلیظ تایوانی،  
به شوخی گفت: «یکی بخر، دوتا ببر.»

---

1- Michael Yao

2- Anaheim, California

۳- Mandarin زبان معیار و نوعی گویش چینی.

مادر و پدرم با دلواپسی لبخند زدند و من هم سعی کردم تا جایی که می‌توانم ساکت بمانم و خرابکاری نکنم؛ مثل خرابکاری بزرگی که در رستوران به بار آوردم و باعث شدم مامانم اخراج شود. در اتاق نشیمن خانه یا بهتر است بگویم عمارت آقای یائو نشسته بودیم. سرم را پایین انداخته بودم تا به سر آقای یائو زُل نزنم؛ سر او زیر نور حسابی برق می‌زد و انگار با سفیده‌ی تخم‌مرغ رنگش کرده بودند.

در باز شد و پسری هم‌سن‌وسال خودم وارد شد. روی تی‌شرتش نوشته شده بود به من چه! و زیر آن تصویر یک خر و یک موش صحرائی بود. یک ابرویم را بالا انداختم.

آقای یائو به آن پسر گفت: «جیسون، سلام کن.»

جیسون زیر لب سلام کرد.

پدر و مادرم به او لبخند زدند.

به چینی از او پرسیدند: «کلاس چندمی؟»

جیسون به انگلیسی جواب داد: «میرم کلاس پنجم.»

مادرم گفت: «!...، عینِ میا<sup>۲</sup>» به آقای یائو لبخند زد و گفت: «انگلیسی پسر تون

خیلی خوبه.» رویش را به من کرد و گفت: «شنیدی میا؟ اصلاً لهجه نداشت.»

صورت‌م داغ شد. حس کردم زبانم در دهانم مثل یک مارمولک شُل و ول

شده است.

آقای یائو گفت: «معلومه که انگلیسی‌ش خوبه. این‌جا به دنیا اومده.

انگلیسی زبون مادری شه.»

زبون مادری. این عبارت را زیر لب تکرار کردم. با خودم فکر کردم یعنی

اگر حسابی تلاش کنم ممکن است من هم یک روز بتوانم انگلیسی را مثل

زبان مادری‌ام حرف بزنم؟ یا کلاً خارج از توان من است؟ به مادرم نگاه کردم

---

1- Jason

2- Mia

که سرش را تکان می‌داد. جیسون ناپدید شد و به اتاقش رفت. آقای یائو به مادر و پدرم گفت که اگر سؤالی دارند از او بپرسند. مامانم پرسید: «فقط می‌خوام مطمئن بشم که می‌تونیم مجانی تو متل زندگی کنیم؟» آقای یائو گفت: «بله.»

«و در مورد...» مامانم سعی کرد کلمات را سرهم کند. سرش را تکان داد. خجالت می‌کشید حرفش را بزند. «دستمزد هم می‌گیریم؟» آقای یائو گفت: «اوه... بله... دستمزد» انگار تا حالا اصلاً به فکرش نرسیده بود. «پنج دلار برای هر مشتری چطوره؟»

به مامانم نگاه کردم. معلوم بود که دارد توی سرش حساب و کتاب می‌کند چون همیشه وقتی حساب و کتاب می‌کرد این لبخند رویایی روی لبش می‌آمد. چشم‌های مامانم گشاد شدند و گفت: «سی تا اتاق و هر اتاق پنج دلار... یعنی شبی ۱۵۰ دلار.» به پدرم نگاه کرد و ادامه داد: «پول زیادیه!» پول خیلی زیادی بود. می‌توانستیم هر روز نفری یک همبرگر بخریم. حتی مجبور نبودیم آن را با هم شریک شویم!

آقای یائو پرسید: «کی می‌تونین کار رو شروع کنین؟» مادر و پدرم درست در یک لحظه با هم گفتند: «فردا.» آقای یائو خندید.

وقتی پدر و مادرم ایستادند تا با او دست بدهند گفت: «باید گوشزد کنم که کالیویستا بهترین متل دنیا نیست.»

مادر و پدرم برای نشان دادن موافقتشان سر تکان دادند. به نظرم برایشان فرقی نمی‌کرد که متل چه شکلی بود. حتی اگر شبیه توالث اتوبوس‌های سفری هم بود، آن را قبول می‌کردیم. تنها چیزی که برایمان اهمیت داشت درآمد روزانه ۱۵۰ دلار بود و این که می‌توانستیم مجانی آن‌جا زندگی کنیم.

# فصل ۲

متل کالیویستا، در نبش بلوار کوست<sup>۱</sup> و میدولین<sup>۲</sup> قرار داشت. کوچک بود و اولین متل از سه متلی بود که کنار هم قرار داشتند. توپاز این<sup>۳</sup> و متل لاگون<sup>۴</sup> دیواره‌دیوار آن بودند، اما من از همان نگاه اول عاشق متل کوچک خودمان شدم. با دیوارهای کرم رنگ و درهای قرمز، گرم و صمیمی به نظر می‌آمد. به تابلوها نگاه کردم و نوشته‌هایشان را خواندم. **اجاره‌های ارزان. تلویزیون کابلی. فقط هشت کیلومتر تا دیزنی لند**<sup>۵</sup>. با هیجان از مامانم پرسیدم که می‌شود برویم دیزنی‌لند و همه‌ی وسایلیش را سوار شویم؟ مادرم گفت: «احتمالاً بشه!»

لحظه‌ی لذت‌بخشی بود. لبخند زدم، زندگی‌مان داشت از این‌رو به آن‌رو می‌شد. قرار بود مثل آدم‌هایی که به دیزنی‌لند می‌روند زندگی کنیم. کالیویستا استخر داشت، بهتر از این نمی‌شد! استخر درست جلوی متل بود و آبش زیر آفتاب طلایی برق می‌زد. چشم‌هایم را بستم و با خودم تصور کردم که تابستان است و من تمام روز آب بازی می‌کنم. فوق‌العاده می‌شد! دفتر پذیرش دقیقاً پشت استخر بود. وقتی توی ماشین بودیم از مادر و پدرم پرسیده بودم که می‌شود من هم در کار پذیرش کمکشان کنم؟ پدرم

---

1- Coast Boulevard

2- Meadow Lane

3- Topaz Inn

4- Lagoon Motel

5- Disneyland



آرام خندیده و گفته بود: «تا ببینیم چی می‌شه.»  
آقای یائو در دفتر پذیرش منتظرمان بود. با فشار دادن زنگ، در را برایمان باز کرد و جداکننده‌ی پیشخان را کنار زد تا همگی بتوانیم پشت پیشخان جا شویم.

پیشخان یک میز چوبی دراز بود که تقریباً کل عرض اتاق را گرفته بود. بعد، آقای یائو ما را به بخش مدیریت برد که پشت دفتر پذیرش بود. بخش مدیریت یک اتاق نشیمن بود که یک تختخواب در آن قرار داشت. به تخت اشاره کرد و به مادر و پدرم گفت: «شما باید اون‌جا بخوابین که بتونین صدای مشتری‌هایی رو که نیمه‌شب می‌آن، بشنویین.»

پدرم پرسید: «نیمه‌شب هم مشتری می‌آد؟»

آقای یائو با سر تایید کرد و گفت: «معلومه که می‌آد. این‌جا متله.»

پرسیدم: «خب این‌جوری مامان و بابا بیدار نمی‌شن؟»

آقای یائو چشم‌غره رفت و گفت: «نکته‌ش همینه.»

بعد ما را به طرف اتاق خواب کوچکی راهنمایی کرد که سمت راست اتاق نشیمن و آشپزخانه قرار داشت.

او گفت: «دختره می‌تونه این‌جا بخوابه.» با آن‌که بارها اسمم را به او گفته بودم، نمی‌دانم چرا باز هم دختره صدایم می‌زد.

وسایلم را توی اتاق خواب کوچک روی زمین گذاشتم و به دفتر پذیرش پیش بابا و مامانم و آقای یائو رفتم. آقای یائو داشت درباره‌ی زنگ توضیح می‌داد.

آقای یائو گفت: «اگه فقط یه بار اشتباهی زنگ رو بزنین کارتون تمومه. اون شیشه رو می‌بینین؟»

او به شیشه‌ی ضخیمی که دور دفتر پذیرش بود اشاره کرد.

«این شیشه ضدگلوله‌ست. اگه آدم خطرناکی دیدین نگران نشین. کسی نمی‌تونه بهتون صدمه بزنه، اما اگه این دکمه رو فشار بدین...»

انگشتش را روی زنگی که زیر پیشخان بود گذاشت و صدای زنگ بلندی در متل پیچید.

«اون در باز می‌شه.»

پرسیدم: «بعدش چی می‌شه؟»

آقای یائو گفت: «بعدش می‌آد تو.»

دور و برم را نگاه کردم تا ببینم آیا زنگ جادویی یا شیشه‌ی ضدگلوله‌ی دیگری هم در دفتر هست یا نه... اما نبود. از آقای یائو پرسیدم که از کجا می‌توانیم آدم‌های بد را تشخیص بدهیم.

گفت: «مسلماً از روی ظاهرشون.» از حرفش تعجب کردم، آخر روی پیشانی آدم بدها که نوشته من آدم بدی هستم.

آقای یائو هشدار داد: «حرف آخر اینکه که هیچ آدم بدی رو راه ندین داخل.» وقتی که کلمه‌ی بد را می‌گفت مردمک چشم‌هایش گشاد شدند.

...

در مدتی که آقای یائو رختشوی‌خانه و مواد شوینده را به مامان و بابا نشان می‌داد من در دفتر پذیرش ماندم. از چهارپایه‌ی پیشخان بالا رفتم، آرام خم شدم و زنگ را لمس کردم. چرب بود، انگار که صدها بار فشارش داده بودند. یواش آن را فشار دادم و صدای تقه‌اش را شنیدم. دو بار فشارش دادم. زینگ... زینگ... زینگ... قدرت را با نوک انگشت‌هایم لمس کردم. چشم‌هایم را بستم و پیش خودم خیال کردم که در حال پذیرش مشتری‌ها هستم.

چرا، بله، خانم کانلی<sup>۱</sup>، خوشحال می‌شم اتاقتون رو بهتون نشون بدم. از این طرف! البته که می‌تونم توی بردن بارها کمکتون کنم. باعث افتخار بنده‌ست.

آن‌قدر مشغول سروکله زدن با مشتری‌های خیالی‌ام بودم که متوجه

---

1- Connolly

نشدم یک مشتری واقعی بالا آمده و به شیشه‌ی دفتر پذیرش ضربه می‌زند. سرم را بالا آوردم و دیدم یک مرد سیاه‌پوست با لبخند برابم دست تکان می‌دهد. او حدوداً پنجاه‌ساله و لاغر بود. با دستش علامت داد که زنگ را فشار دهم و بگذارم وارد شود.

گفتم: «اوه... بله.» و بعد زنگ را فشار دادم. زینگ.

در را با هُل باز کرد و وارد شد.

گفت: «همین الان آقای یائو رو توی محوطه دیدم. شما باید مدیرهای

جدید باشین... اسم من هَنکه<sup>۱</sup>».

من هم لبخند زدم و گفتم: «من هم میا هستم. از دیدنتون خوشحالم.»

سرش را به یک طرف کج کرد.

«چند سالته میا؟»

به او گفتم: «ده سالمه.»

به شوخی گفت: «می‌گم‌ها، واسه اداره‌ی این‌جا یه‌کم زیادی جَوون

نیستی؟»

خندیدم. فوری از هَنک خوشم آمد. گفتم: «دارم به مامان و بابام کمک

می‌کنم. شما چطور؟ این‌جا زندگی می‌کنی؟»

گفت: «بله که این‌جا زندگی می‌کنم.» و به یکی از اتاق‌ها اشاره کرد:

«همون‌جا، اتاق شماره‌ی دوازده.»

هَنک به من گفت که از آن مشتری‌های عادی نیست که یکی دو روز

می‌مانند. او یک مشتری هفتگی بود. مشتری هفتگی کسی است که کرایه‌ی

اتاقش را سر هر هفته می‌دهد. کالیویستا پنج مسافر هفتگی داشت: خانم

کیو<sup>۲</sup>، خانم تی<sup>۳</sup>، هَنک، بیلی‌باب<sup>۴</sup> و فرد<sup>۵</sup>.

---

1- Hank

2- Q

3- T

4- Billy Bob

5- Fred

هنک گفت: «می بینی شون... آدمای خوبی ن.»

لبخند زد.

پرسیدم: «شماها این جا زندگی کردن رو دوست دارین؟»

گفت: «اوه، آره... البته، به جز آقای یائو. همه از آقای یائو متنفرن.»

پرسیدم: «واقعاً؟ اون که آدم خوبی به نظر می آد؛ خوب، اما سخت گیر.»

با خنده خرناس کشید و گفت: «باور کن، اون هر چی بگی هست جزیه

آدم خوب.»

قبل از آن که منظورش را از آن حرفها بپرسم در غیژغیژکنان باز شد و

مادر و پدرم و آقای یائو برگشتند. وقتی رویم را برگرداندم، هنک رفته بود.